

دانلود رمان خاوین

دانلود رمان های ساقی میر

رمان عاشقانه ، رمان خانوادگی ، رمان اجتماعی ، رمان معمایی ، رمان

درام

مقدمه

این رمان از یک ماجرای واقعی در آمریکا اقتباس شده است.

تمامی اشخاص و اتفاق های افتاده، ساخته و پرداخته ی ذهن نویسنده

می باشد.

این داستان را به عنوان یک تخیل بخوانید.

جاروی دسته بلند را به دیوار تکیه دادم و بی حوصله پشت گردنم را
ماساژ دادم.

نگاهم دور تا دور اتاق لوکس چرخید و خسته تر از قبل، آهی کشیدم.
ملحفه‌ی چروکیده را مچاله کردم و با نیشخند در سبد رخت چرک‌ها
انداختم.

زرورق مکعبی پاره شده را که روی زمین افتاده بود با چندش برداشتم
و در سطل زباله‌ی همراهم انداختم.

از دیدن عکس توت‌فرنگی رویش پوزخند زدم.

چرا میوه‌ای به آن دوست داشتی را زیر سوال می‌بردند؟!

اتاق، دیشب رزرو یکی از خر پول‌های زمانه بود. از بچه‌های لاندی روم شنیده بودم که هرازگاهی وقتی به کیش می‌آید و می‌خواهد خلوت داشته باشد، این اتاق روبه دریا را رزرو می‌کند.

مُرفه‌ی بی‌درد عالم بود که برای زن بازی‌هایش هتلِ به‌نام و پرستاره‌ی ما را در اختیار می‌گرفت.

در دلم حسرتِ تمام نداشته‌هایم را کشیدم و به دختری که یک روزی زنِ این مرد تاجر و مادر بچه‌هایش می‌شد، حسادت کردم... بدون شک خوشبخت‌ترین بودند!

-باز که رفتی تو فکر... دست بجنبون کلی کار مونده.

سطل زباله را بی‌حوصله برداشتم. برای منیژه سر تکان دادم و موبایلم ویبره رفت.

اسم و شماره‌ی موسی، چهارستون تنم را لرزاند. معلوم نبود باز چه از

جانم می‌خواست؟

با صدایی مرتعش و لرزان گفتم:

-بله... سلام.

صدای خمارش گوشم را آزار داد:

-تنِ لشتو جمع کن آخر هفته بیا بندر... خواستگاری و شیرینی

خورونت باهمه.

بغض، یکدفعه تمام گلویم را پر کرد. می‌خواستند من را به آن پیرِ

خرفت شوهر بدهند که جیره‌ی کثافت کاری‌های خودشان جور باشد و

این وسط با قربانی کردن من به نوایی برسند.

سکوتم که طولانی شد، فریاد زد:

-نشیدم بگی چشم؟

لبم را از شدت بغض گزیدم و برای ده سال، هر روز کتک خوردن و تحقیر شدنم، بالاجبار و به زور "چشم" ی گفتم.

بدون هیچ حرف دیگری قطع کردم و نگاهم بی اختیار به کاندوم افتاده روی زمین افتاد.

لبهای بی اختیار تکان خوردند و صدایش کردم:

-منیژه؟

با این که چندشم می شد، اما برداشتمش. چند ثانیه زمان برد تا مردد داخل سطل انداختمش.

-بگو.

از فکری که یکباره در سرم افتاده بود، وحشت کردم. اما مرگ یکبار و شیون هم یکبار... یا می شد یا خودم را می کشتم. نمی خواستم تمام عمرم را اسیر آن مرد هفتاد ساله شوم. این زندگی ای که من داشتم،

تنها به درد ریسک کردن می خورد، حتی اگر برنده می شدم، باز هم
تفش بازنده بودم.

پرسیدم:

-چقدر طول می کشه، بفهمی حمله ای؟

آه کشید و با حسرت جوابم را داد:

-سه هفته... یک ماه... چطور پرسیدی؟

کاندوم را لمس کردم... داخلش میلیون ها اسپرم از یک تاجر میلیاردر
بود. چیزی شبیه یک برگ برنده ی بزرگ داخل این اتاق جا مانده بود

و...

صدای پیچیده در سرم راه، بلند برای خودم تکرار کردم:

"باید حمله بشم"

در جواب منیژه که پرسید چه می‌گوییم، "هیچ" ی گفتم و پنهانی از میان وسایل نظافت، یک نایلون برداشتم.

کاندوم را گره زدم و داخلش انداختم. در جیبم پنهانش کردم.

یعنی می‌شد، از وسط جهنم زندگی‌ام کنده شوم و وسط بهشت بیفتم... همین که برادرهای غول‌تشنم نباشند و مدام به باد کتکم نگیرند، برایم بس بود.

کارهای اتاق را با سرعت انجام دادم و زودتر از منیژه برای زدن کارت خروج، سمت لابی حرکت کردم.

-کجا... چه عجله‌ای داری؟

لبه‌ی مقنعه‌ام را جلو کشیدم و جوابش را دادم:

-باید برم جایی کار دارم... تو برو خونه یه ساعت دیگه میام.

به راه افتادم و منیژه دنبالم دوید.

-کجا بری... موسی زنگ بزنه بگم کجایی!؟

حرصم گرفت از این گوش به فرمان بودنش... انگار نه انگار خاله و
بزرگ ترم بود!

-نمی‌خوام برم بمیرم که... سریع میام.

برای تاکسی مقابل هتل دست دراز کردم و دیگر به منیژه و
کنجکاوی‌اش اهمیت ندادم.

تا رسیدن به داروخانه، اینترنت را برای خریدن وسایل مورد نیازم، بالا و
پایین کردم و روی تکه کاغذی، لیستِ لوازمِ مورد نیازم را نوشتم.
فقط خدا می‌دانست که در دلم چه ولوله‌ای به پا بود. اگر فکرم را برای
کسی تعریف می‌کردم، بدون شک به عقل نداشته‌ام شک می‌کردند، اما
من چاره‌ای نداشتم. باید شانسم را امتحان می‌کردم. باید برای رهایی
خودم را به آب و آتش می‌زدم.

بالاخره تمام شد!

کاری را که فکر می‌کردم تنها راه نجاتم است انجام دادم. دست‌هایم
هنوز هم از شدت استرس می‌لرزیدند.

مانده بودم سرگردان و حیران وسط نکبت زندگی‌ام. که چرا مجبور به
انجام چنین کاری شدم!

به خودم لرزیدم و سُرنگ داخل دستم را با تمام ترس و آشفتگی‌ام یک
دفعه روی زمین پرت کردم.

اشک‌هایم جاری شده بودند و نگاهم مات سرنگی شد که دیگر پر نبود!

به هر بدبختی بود، لباس‌هایم را تن زدم. حس مضمئز کننده‌ای نسبت
به خودم داشتم. از حمام بیرون رفتم و همان‌جا روی زمین ولو شدم.
نمی‌خواستم تکان بخورم و زحماتم به باد برود.

اشک‌هایم را پاک کردم و از دردِ بختِ شومم در خودم مچاله شدم.
حال عجیبی داشتم. فکر می‌کردم شبیه یک خودکشی بزرگ، صدها
قرص خورده‌ام یا چند گرم سیانور مصرف کرده‌ام و هر لحظه باید
منتظر عواقبش باشم.

فقط سه ساعت گذشته بود و من اندازه‌ی سه سال عذاب کشیده بودم.
یک لحظه پشیمان بودم و لحظه‌ی بعد از سرانجام کاری که کردم،
امیدوار بودم.

-چته از وقتی اومدی دراز به دراز افتادی؟

نورِ لامپ چشم‌هایم را زد. صدای منیژه رشته‌ی افکارم را پاره کرد.
ترس و اضطراب سستم کرده بود و مثل یک آدم خطا کار خودم را
پنهان کرده بودم.

-سرم درد می‌کنه... چیزیم نیست.

نگاهش به احوالم، مشکوک بود.

-پاشو بیا سفره انداختم... شام حاضره.

در را پشت سرش نبست و رفت.

آهسته از روی زمین بلند شدم و قدم‌هایم را کوتاه برداشتم. انگار باورم

شده بود که واقعاً حامله‌ام!

بیرون که رفتم با دیدن آقامصطفی سلام کردم. کنار سفره نشستم و

حتی بوی خوشِ پلو هم اشتهای نداشتم را تحریک نکرد.

-وا چرا نگاه می‌کنی... بکش بخور دیگه.

با تشر منیژه، چند قاشق پلو داخل بشقابم ریختم و خودم را مشغول نشان دادم.

تلفن دوباره‌ی موسی موجب عذابم شده بود و حالا بیشتر از همه برای عملی کردن نقشه‌ام به زمان احتیاج داشتم.

-موسی گفت برگردم بندر... آخر هفته نامزدیمه.

هردویشان از خوردن دست کشیدند و منیژه عصبی گفت:

-از جونت چی میخوان اینا... آخه اون پیر هاف هافو مگه جونی هم داره برای زن گرفتن!؟

اخم‌های مصطفی درهم‌تر شد.

-زنگ میزنم باهاشون صحبت میکنم.

منیژه حسابی قاطی کرده بود.

-مگه آدمن اینا که حرف حالیشون بشه... خداروشکر خواهرم نیست تا جفاشون رو در حقت ببینه.

بغضم را قورت دادم. راهی جز صبوری نداشتم.

-چاره‌ای نیست... از هر راهی که بگید باهاشون حرف زدم، ولی پول اون خالد بی وجدان بدجوری کور و گرشون کرده.

سخت بود که از چهار برادر یکی‌اش هم دلسوزت نباشد. مردد گفتم:
-فقط اینکه...

-بمیرمم نمیذارم بری... مصطفی تو همکاریات پسر خوب سراغ نداری؟
مصطفی نگاهش به من بود.

-بذار حرفشو بزنه منیژه.

منیژه زبان به کام گرفت و با من من کردن ادامه دادم:

-میشه راضیشون کنید فقط یک ماه صبر کنن. بهم فرصت بدن؟

نگاه مصطفی تنگ شد و سر پایین انداختم.

شاید خدا یک روزی برای تمام این خطاهایم، دلش برایم می‌سوخت و می‌بخشیدم.

-تو این یک ماه قراره اتفاق خاصی بیفته؟

دلم می‌خواست جیغ بکشم و از منیژه بخواهم دست از سوال کردن‌هایش بردارد.

از کنار سفره بلند شدم و با کورسوی امیدم گفتم:

-شاید افتاد.

مصطفی سر تکان داد و به اتاق خواب کوچکم که از صدقه سر بچه‌ی

نداشته‌شان بهم رسیده بود، برگشتم. روی زمین دراز کشیدم و پاهایم

را داخل شکمم جمع کردم.

چند ساعت بود که از ترسم حتی دستشویی هم نرفته بودم، مبادا کاری
را که با دشواری انجام داده بودم، خراب شود.

صدای فریادهای موسی از بلندگوی موبایل مصطفی پخش می‌شد. مثل
ببری که آماده‌ی شکار است، تا خواسته‌ام را شنید شروع کرد به بد و
بیراه گفتن:

-به اون دختره‌ی آب زیرکاه بگو یا خودش میاد یا اگر پام برسه جزیره،
ترکیب صورتشو میریزم بهم.

مصطفی از سر تاسف پلک روی هم گذاشت و بیشتر از همیشه دلم
برای بی‌پناهییم سوخت.

- نمی‌گه که نمیام... فقط یه چند روز دست نگه دارید... بذارید این
طفلی هم با خودش کنار بیاد.

- همین تو و اون منیژه‌ی شیرین عقل با حرفاتون پرروش کردید که فاز
غم برداشته.

منیژه مثل من نبود که سکوت کند. جلوی مصطفی ایستاد و صورتش
را نزدیک بلندگوی موبایل برد.

-چی از جون این بینوا می‌خواید... مگه عصر حجره که به زور می‌خواین
بدینش به اون عنتر آقا؟

موسی داد زد:

-فضولیش به تو نیومده.

منیژه خواست جوابش را بدهد که مصطفی بلند شد و از خانه بیرون زد.

-شیطونه می‌گه فراریت بدم بری دست هیچ کدومشون بهت نرسه... بعد

که تا فیها خالدونش سوخت به ریش نداشته‌اشون بخندم.

افتاده بود به جونِ پوست لب‌هایش و من از این همه ستم خفه شده

بودم. ستمی که هم خون‌هایم در حقم می‌کردند نه غریبه‌ها که دلم

نسوزد.

بی‌طاقت لباس‌های فرمم را پوشیدم تا بلکه با رجز خواندن‌های منیژه

التهاجم بیشتر نشود.

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

-زوده که الان... صبر کن باهم بریم.

دستگیره را پایین کشیدم و جواب دادم:

-برم یکم راه برم... نفس بکشم.

جز آه کشیدن حرف دیگری نزد. از پله‌ها راهی پایین شدم، مصطفی را

در حال بالا آمدن دیدم. متوجه‌ام شد و پرسید:

-میری هتل؟

زور زدم تا بغض پنهانم روی حنجره‌ام تاثیر نگذارد.

-بله.

روی پله‌ای که ایستاده بودم، او هم ایستاد.

-زود نیست!

زود بود، اما امروز که مصطفی شیفت شب بود نباید عین گنه

می‌چسبیدم به خانه... همین جوری هم به خاطر من کلی ملاحظه‌ی

زناشویی‌شان را می‌کردند.

سرم را پایین انداختم:

-می‌خوام قبلش برم ساحل... با اجازه‌تون.

برگشتم و هنوز روی پله بعدی پا نگذاشته بودم که گفت:

-نمی‌پرسی جواب موسی چی شد؟

پرسیدن نداشت، وقتی خودم با دست‌های خودم حکم مرگم را امضا کرده بودم.

اگر تا آخر هفته برمی‌گشتم و می‌شدم زنِ خالد چه خاکی باید به سرم می‌ریختم؟ اگر جواب آزمایش مثبت می‌شد چه؟

شک نداشتم که سرم را می‌بریدند و روی سینه‌ام می‌گذاشتند.

نگاه منتظرم چفت لب‌های مصطفی را باز کرد.

-راضیش کردم تا سر ماه صبر کنه... قول دادم خودم ببرمت.

شوکه نگاهش کردم. باورم نمی‌شد که از پس راضی کردنش برآمده بود.

-تعجب داره، ولی خیلی زبون ریختم تا نرم شد... الانم باید برم منیژه

رو متقاعد کنم که تو این مدت دهن به دهنشون نذاره.

لب‌های خشکم را به هم مالیدم:

-ممنونم.

خندید و فوری برگشتم تا بیشتر اشک را در چشم‌هایم نبیند.

باید باورم می‌شد، این دفعه بخت یارم بود؟

ساحل خلوت بود. آرامشی که اینجا حاکم بود را هیچ کجا نمی‌توانستم پیدا کنم. صدای دریا را دوست داشتم نه برای اینکه هم نامش بودم... از قدرت و بزرگی‌اش خوشم می‌آمد... از اینکه زورش به همه می‌رسید و محتاج کسی نبود. یا وقتی خروش می‌کرد کسی جلو دار خشمش نبود. زانوهایم را جمع کردم و چانه‌ام را مابین پاهایم گذاشتم. حس می‌کردم یک دردِ ناشناخته و بزرگ در بطن وجودم زق زق می‌کند.

یک روز گذشته بود و به این باور رسیده بودم که دست به کار

خطرناکی زده‌ام. هم پای جانم در میان بود و هم آبرویم.

ولی راه برگشت نداشتیم، یعنی نمی‌خواستیم که به نشدنش فکر کنیم.
تصور اینکه سر سفره‌ی عقد با خالد بشینم و با او زیر یک سقف زندگی
کنم، عق به دلم می‌نشانند.

هر چه بود درست یا غلط تمام شده بود و جز انتظار کاری از دستم
ساخته نبود.

در فرصتی که به دست آورده بودم نیاز به اطلاعات داشتم. باید امروز
وقتی به هتل می‌رسیدم آمارش را در می‌آوردیم.

منی که نه دیده بودمش نه اسمش را بلد بودم چطور می‌توانستم ادعا
کنم که از او باردار هستم؟

اصلا اگر از جزیره می‌رفت و تا یک ماه دیگر بر نمی‌گشت، تکلیفم چه
بود؟

کف دست‌هایم را روی سرم فشردم. مغزم به مرز انفجار رسیده بود.
فشارِ خیال‌هایی که تمامی نداشتند.

با دیدن عقربه‌های ساعت مچی‌ام از روی سنگ‌ها بلند شدم. اگر دیر
می‌رسیدم تا یک ساعت باید جواب سوال‌های منیژه را می‌دادم.
با صدای زنگ موبایلم لبه‌ی جدول ایستادم.

زیپ کیفم را باز کردم و مثل همیشه میان یک مشت خرت و پرت
دنبال گوشی دوزاری‌ام گشتم. با دیدن شماره گفتم:
-دارم میام... پنج دقیقه دیگه اونجام.

بی‌توجه به خیابانی که گمان می‌کردم خلوت است به راه افتادم. اولین
قدمم مصادف شد با صدای تیز ترمز و کشیده شدن لاستیک‌های
ماشینی کف آسفالت.

با برگشتن سمت صدا، چیزی که به سینه‌ام برخورد کرد، سپرِ جلویی
ماشینی بود که روی زمین پرتم کرد.

کمرم که به سفتی خیابان خورد، بی‌اختیار پلک‌هایم را جمع کردم.
درکی از اتفاقی که افتاده بود، نداشتم. بند کیفم را سفت چسبیده بودم
و هیچ مرکزی از درد را در بدنم حس نمی‌کردم. اما جرات باز کردن
پلک‌هایم را هم نداشتم.

-اینجا اسمش خیابونه... رد شدن ازش قانون داره.

صدایی که در حال توبیخ کردنم بود برای گوش‌هایم زیادی جذاب و
خوش‌آهنگ آمد.

-از پشت کوه هم اومده باشی باید بدونی که سرتو مثل گاو نندازی
پایین و رد بشی.

داشت دعوایم می‌کرد و بی‌تعارف گاو خطابم کرد!

-باز کن چشمتو... چرا هی فشارشون میدی رو هم؟

بااسترس و پرتردید پلک گشودم و جای آبی آسمان، صورت مردانه‌ای را دیدم که سمتم خم شده بود. چشم‌های تیره و اخم‌های درهمی که مملو از خشم بودند. پرسید:

-می‌تونی دقیقاً بهم بگی کجات ضربه خورده؟

دقیقِ دقیقش را که نمی‌دانستم، اما به گمانم که چشم‌هایم ضربه مغزی شده بودند و روی قامت بلند و استایلِ چشم نوازش جا مانده بودند.

-بابا خوابی یا بیدار؟ جواب منو بده یه کلمه دخترجان!

دست‌هایش را جلوی صورتم تکان داد و من لال شده را باز شماتت کرد:

-میشه خودتو جمع کنی؟ وسطِ خیابون جلوی ماشین من محل مناسبی برای ولو شدن نیست.

حرفش، حواسم را تازه به وضعیتم جمع کرد.

خجالت زده تکان خوردم و قبل از بلند شدنم بازویم را گرفت. زورش به حدی بود که انگار دیلم، زیرم گذاشته بودند و کنده شدم.

-یه چک بکن ببین طوریت نشده؟

به سر و وضعم نگاه کردم. جز خاکی شدن لباس‌هایم حتی شالم هم نخ کش نشده بود.

برای رها کردن بازویم از پنجه‌های بزرگ و پر زورش، خودم را عقب کشیدم.

موبایل در حال زنگش را خاموش کرد و از داخل جیب کتش کارتی را سمتم گرفت:

-ببین چشم رنگی... نمیدونم زبون داری یا نه... می شنوی یا نه... من
باید به پروازم برسم تا دیر نشده... برو دکتر اگر مشکلی داشتی حتما با
این شماره تماس بگیر و بگو با خاوین قوام کار دارم.
حرفش که تمام شد، جایش خالی بود و کارتش میان دستم جامانده
بود.

کارتی که مشخصات رویش مردمک‌هایم را گرد کرد و با حیرت به رد
لاستیک‌هایش کف خیابان چشم دوختم.

پله‌های مقابلم زیاد نبودند، اما نمی‌دانستم چرا از بالا رفتن هراس داشتم.

زانوهایم می‌لرزیدند و قلبم تند و بی‌وقفه می‌کوبید.

میان کلی حس متضاد گیر افتاده بودم و درست بیست‌وهشت روز بود که نه خواب داشتم نه خوراک.

شده بودم مرده‌ای متحرک. حرفم نمی‌آمد. دلم مدام از امید پر و خالی می‌شد و گاهی تا مرز سکته‌ی اتفاقی که در پیش رو داشتم، می‌رفتم.

از روی تابلوی راهنمای طبقات، اسم آزمایشگاه را خواندم و اولین قدمم را برداشتم. کف دستم از عرق خیس شده بود و زبانم مثل تکه‌ای چوب به حلقم چسبیده بود.

دیروز که برای آزمایش دادن آمدم وضعیتم نسبت به الان بهتر بود.
شاید هنوز فکر می‌کردم تا باور کردن و رسیدن به واقعیت فاصله هست.
بالاخره رو به پذیرش و دختر جوان ایستادم.

رسیده بودم و باید تا انتهایش می‌رفتم.

-بفرمائید؟

دستم را روی پیشخوان گذاشتم و گفتم:

-برای جواب گرفتن اومدم.

سرش همچنان پایین بود و پرسید:

-اسمتون؟

جانم بالا آمد تا گفتم:

-دریا... واعظی.

انگشت‌هایش را روی موس تکان داد و نامم را تایپ کرد.

-بشین... صدات می‌کنم.

نمی‌شد همین جایی که ایستاده بودم، بمانم؟

می‌ترسیدم دیگر توانی برای سرپا شدن نداشته باشم.

وقتی یاد تلفن‌های موسی و داوود و تهدید کردن‌هایشان می‌فتم،

چهارستون تنم می‌لرزید و خدا را التماس می‌کردم تا دست خالی

نگذارم. خودش خوب می‌دانست چاره‌ای جز این نداشتم.

-خانم واعظی؟

چند قدم دور شده را دوباره برگشتم. با دیدن بی‌حالتی صورتش دلم

فرو ریخت.

از نگاه جدی‌اش مشخص بود که جوابم منفی است.

ساده بودم که خیال می‌کردم نجات پیدا می‌کنم و از پس این برمی‌آیم.

بخت سیاه من تا ابد ماندن در این جهنم بود... نه رها شدن و آزادی.

دهانم را برای رها کردن نفسِ سنگینم باز کردم که شنیدم:

-مبارکه... به سلامتی.

به گوش‌هایم اعتماد نکردم و بزاقم را با ناباوری بلعیدم.

زبانم آلکن شده بود:

-میشه بگید جوابم چیه؟

برگه را داخل پاکت گذاشت و مقابلم گرفت.

-مثبت... بارداری عزیزم.

نفهمیدم از سر غم بود یا خوشحالی که خندیدم و اشک‌هایم جاری

شدند.

هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کردم یک روزی به این نحو خبر مادر

شدنم را بشنوم.

در اوج تنهایی و بی کسی. با دست‌های خودم پا به دنیایی گذاشته بودم
که یا مرا به مرز نابودی می‌کشاند یا نجاتم می‌داد.

برگه را برداشتم و میان انگشت‌هایم فشردم.

هر قدم که برمی‌داشتم قطره‌ای از اشکم روی گونه‌ام راهی می‌شد.

اشکی که جنسش بلا تکلیفی بود. اشکی که معلوم نبود از بیچارگی

است یا از فرط دلخوشی... دلخوشی به نطفه‌ای که با یک تصمیم آنی

مهمانم شده و در بطنم جاخوش کرده بود.

از آزمایشگاه که بیرون زدم، تازه توانستم نفس بکشم.

اگر با منیژه قرار نداشتم دوست داشتم ساعت‌ها یک گوشه بنشینم. به

خودم و آینده‌ام فکر کنم. ولی مجبور بودم که بروم.

واهمه‌هایم را پس بزنم و به جنگ تقدیر، لباس رزم تنم کنم. اما مگر

چقدر توان ایستادگی داشتم در برابر برادرهای بی‌منطقم و مردی که

نمی‌دانستم قرار است بعد از شنیدن این ماجرا، چطور با من برخورد کند؟

منیژه با دیدنم دستش را بلند کرد و تکان داد.

سمتش قدم برداشتم و درونم هنوز هم کشمکش بزرگی برپا بود.

کلمات مثل قطارِ باری پشت زبانم راه گرفته بودند و می‌خواستند تا از زیر فشار بیرون بیایند.

-یک ساعته تو برق آفتاب منو کاشتی کجا رفتی دریا؟

اگر یک این بار جوابش را نمی‌دادم طوری می‌شد؟

-اسم تو مگه دریا نیست؟

با ضربه‌ای که به قفسه‌ی سینه‌ام زد، به عقب رفتم.

مردمک‌هایم را به صورت سرتاسر خشم و ناباوری‌اش رساندم و نالیدم.

-هستم.

پرخاشگرانه مثل مادری که فرزندش خطا کرده باشد، مواخذه‌ام کرد...

تند و تیز واپرسی کرد:

-چه غلطی کردی تو... یک کلمه بنال که الکیه... دروغه.

نتوانستم آن شکلی که خواسته بود جوابش را بدهم. جان‌کندم و گفتم:

-من حامله‌ام.

تمام صداهاى اطرافم قطع شد و چیزى شبیه سوت ممتد میان

گوش‌هایم نواخته شد.

یک طرف صورتم سوخت و آتشش تا قلبم زبانه کشید.

منیژه از سیلی‌ای که به گوشم زد، نفس نفس می‌زد و من داشتم از

بغض و درد می‌ترکیدم.

-تف به شرف نداشته‌ات.

قطره‌های اشکم جاری شدند و پیش‌نگاه منیژه غریب و تلخ شکستم.

-رو اسمت قسم می خوردم... چی سرم آوردی؟

این تازه اولِ جنگِ من بود.

شکستن و سرپا شدن... گفتن و قضاوت شدن تمام چیزهایی بود که بد

یا خوب باید به آنها عادت می کردم.

-توضیح میدم برات.

جوابم عاصی ترش کرد... برگه را مقابلم در هوا تکان داد و فریاد کشید:

-سندِ کثافت کاریتو رو دادی دستم هنوز می خوام توضیح بدی! با چه

رویی آخه؟

مُچش را گرفتم و پایین آوردم. ملتمسانه نگاهش کردم.

-گوش بده بهم... بذار بفهمی چرا رسیدم اینجا... تو که شاهد نکبت و

سیاهی زندگی تو این همه سال بودی... تو که کتک خوردنا و له شدنما

زیر دست و پای اون چهارتا داداشِ بی‌رحم دیدی... یکم فقط گوش
بده... باشه؟

دستش را گرفتم و روی نیمکت نشاندمش.

سکوتش عذاب‌آور بود، اما همین که نرفت و ماند، باید از موقعیت
استفاده می‌کردم.

-منیژه من آدمِ کثیفی نیستم.

از گوشه‌ی چشمش با تغییر نگاهم کرد:

-هیچی اون شکلی که خیال میکنی نیستش.

پوزخند زد و زهرش، قلبم را شرحه شرحه کرد.

-وای به حالت بخوای چرت و پرت تحویلیم بدی دریا!

انگشت اشاره‌اش را اخطار گونه مقابل صورتم تکان داد و کاری جز به
دندون گرفتن لبم نداشتم.

می ترسیدم بغضِ بزرگم بشکند و از پس جمع کردنِ احساسم برنیایم.

کمی سمتش برگشتم و سرخی نگاهش آتش وجودم را بیشتر کرد.

-تو تنها کسی هستی که تو این همه سال شاهد مصیبت‌هام بودی.

نبش قبر کردن گذشته، چقدر حس ویران کننده‌ای داشت. نفسم تنگ

و قلبم از دردش مچاله شد.

-از روزی که یتیم شدم افتادم زیر دست پسرا... اونا هم خیال می‌کردن

هر چی خونم رو بیشتر تو شیشه کنن و زجرم بدن، دختر حرف

گوش کن تری ازم می‌سازن.

صورتتم خیس بود از بارش چشم‌هایم. پلک که روی هم می‌گذاشتم هر

چه رنج و عذاب بود پشت‌شان صف می‌کشیدند.

دستش را کشیدم و بالای لبم روی بریدگی به جامانده از قدیم گذاشتم.

-خوب یادته که اگه اون روز نرسیده بودی، چاقویی که رحمان سمتم پرت کرد، جای لبم خورده بود به چشمم... تو جیغ کشیدی که دستش لرزید و تیزیش بالای لبمو شکافت.

شک نداشتم که خدا موقع آفرینشم چیزی به معنی "جان" درونم قرار نداده بود که از عذابهام می‌گفتم و باز هم نفس می‌کشیدم.

منیژه فین فین می‌کرد و من چه جان سختی بودم؟

-تو تک به تک خاطراتمو از حفظی منیژه.

دست به صورتش کشید و پراخم نگاهم کرد.

-کدوم اینا دلیل میشه که نجابت و پاک بودن تو بذاری زیر پاهات؟ هیچ

فکر کردی خبرش به گوش اون چهارتا یابو برسه چی سرت میارن؟

خودش از تجسم حرفش ترسید که زیر لب و یواش زمزمه کرد:

-می‌کشنت... زنده زنده می‌سوزوننت.

از تصورش ضربان قلبم گُند شد و زانوهایم لرزیدند.

-ناپاکی نکردم... به خاک مامان و بابام قسم.

میخ صورتم، ناباور پرسید:

-من و خر فرض کردی؟

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم و بندهای انگشتم را شمردم. با این کار

حواسم پرت می‌شد و کم‌تر آشفته می‌شدم.

-بگو دریا... دارم از ترس و غم خفه می‌شم... بگو چه خاکی به سرم

کردی؟

هر دو دستم را روی مشت‌هایم گذاشتم.

-قول بده کمکم میکنی؟

-باید بدونم چی شده یا نه؟

تعریف کردنش سخت بود.

لب‌های خشکم را زبان زدم و نالیدم:

-همش از یه فکر شروع شد... تو لحظه و آنی اتفاق افتاد.

صورتش بیشتر از قبل جمع شد و مایوسانه تماشام کرد

-از بچه‌ها در مورد اون یارو تاجر خلی شنیدم.

با گنگی پرسید:

-کدوم؟

موهایی را که از شدت شرجی بودن هوا به گردن و پیشانی‌ام چسبیده

بود، عقب زدم و دم و بازدمم را پوف کردم.

-همون که هر چند وقت یبار برای خوش‌گذرونی میاد هتل.

سری تکان داد و فکری، منتظر شنیدن باقی‌اش سکوت کرد.

-اون روز که برای نظافت اتاقش رفتیم یادته؟

-یادمه.

تارهای صوتی‌ام محکم‌تر از حنجره‌ی طوفان‌زده‌ام بودند که صدایم به زور در می‌آمد.

-تو اتاقش چیزی رو پیدا کردم که برام شبیه یه برگ برنده... یه راه فرار... یه سکوی پرش بود.

ابروهای قهوه‌ای و تتو زده‌اش طوری در هم گره خوردند که بعید می‌دانستم به این زودی‌ها از هم باز شوند.

-چی پیدا کردی که تهش شده این! تو با اون مرد...

نمی‌دانم در خیالش به کجا رسید که از ادامه دادن حرفش منصرف شد. به لب‌های خشکش نگاه کردم و دلم برای خودم سوخت.

منیژه که ندانسته به این روز افتاده بود وای به حال خودم که باید برای تصمیمم سینه سپر می‌کردم.

لال شده بودم. هر چه زور می‌زدم صدایی از گلویم خارج نمی‌شد.

وقفه‌ای که افتاد به حدی طولانی شد که کلافه‌اش کرد و مشت

بی‌جانی به بازویم زد.

- نصف عمر شدم چرا نمی‌گی باقیشو؟

زانوهایم را مالیدم تا کمی جانم بالا بیاید و زمزمه کردم:

- یه کاندوم پُر بود.

- چی!!!

از روی نیمکت بلند شد و ایستاد. دستش را محکم به پیشانی‌اش کوبید.

- خاک بر سرِ من.

- نمی‌خواستم زن خالد بشم... نمی‌خواستم برگردم به اون جهنم و...

زبانم بند رفت از سفیدی صورتش.

ترس به چهره‌اش قالب شده بود و اگر به موقع بازویش را نگرفته بودم
نقش بر زمین می‌شد.

هق زد و خیره‌ی صورتم شماتت‌گرانه گفت:

-این چه فکر مزخرفی بود... از کجا رسید به ذهنت؟

منیژه باهوش بود. دیگر نیازی نبود ریز ماجرا را برایش بگویم.

-همون روز که از حاملگی پرسیدی و بعدش جدا از من رفتی باید بهت
شک می‌کردم.

کف دستش را روی پایش کوبید.

-بدبخت شدیم... بی‌آبرو شدیم... دریا... دریا نابودمون کردی.

-برنمی‌گردم بندر... اینجوری حتی اگه بخوامم دیگه نمیشه.

با درد خندید:

-بیش‌تر تیکه تیکه می‌کنن... بیا ثابت کن به احمقانه‌ترین شکل

ممکن باردار شدی... کی باورش میشه؟

خودش را تکان داد و بافسوس ادامه داد:

-سرنگ و تو کیفیت دیدم... چرا نپرسیدم چه غلطی می‌خوای بکنی؟

اون موسی سبک مغز زنگ زد و حواسمو پرت کرد.

بعد انگار که یاد چیزی افتاده باشد، داد زد:

-برات از آی وی اف گفتم یاد گرفتی آره... گفتم لقاح مصنوعی چیه

رفت تو مغزِ پوکت؟

خوب فهمیده بود. تمام این دوسالی را که به جزیره آمده بودم این قدر

در مورد شیوه‌های بارداری و درمان نازایی برابم گفتم که خیلی از

حرف‌هایش در ذهنم مانده بود.

برای صدمین بار تکرار کردم:

-چاره‌ای نداشتم.

منیژه شده بود اسپند روی آتش. هر لحظه فکری به سراغش می‌آمد و
من را تا مرز وحشت و سکت می‌رساند.

-آدمای بفهمن چی؟ چه بلایی با حرف و حدیثا سرت میارن؟

طاقت نیاورد جوابی بدهم. ایستاد و پریشان‌تر از قبل متذکر شد:

-با یه شناسنامه‌ی سفید... با یه جنین... با داداشای شمِرت... با قضاوت
و حکم صادر کردن آدمای به ظاهر ناموس پرست می‌خوای چکار کنی؟

سوال‌های منیژه هراسم را از قبل بیشتر می‌کرد. مسخره بود که

نمی‌خواستیم پی به حماقتم ببرم و دق کنم از وحشت.

روزی که باعجله و شتاب‌زده این تصمیم را گرفتم و عملی‌اش کردم به
حدی تحت تاثیر سیاهی سرنوشتم بودم که حتی از خودم نپرسیدم، اگر

طبق خواسته‌ام پیش نرود چه؟

چه خاکی باید به سر می‌ریختم؟

-بهش می‌گم.

چشم ریز کرد.

-به کی؟

دم عمیقی از هوا گرفتم تا بلکه سنگینی سینه‌ام کم شود.

-خاوینِ قوام.

فاصله‌ی کوتاه بینمان را پر کرد و دست به کمر ایستاد.

-این کیه دیگه؟

بندِ کیفم را بین انگشت‌هایم مچاله کردم.

جوابش، تمام خواسته‌ای بود که برای نقشه‌ام انتظارش را داشتم.

-پدرِ بچه.

نهایت خواسته‌ام همین بود. که مردی دور از شهر و رسوماتِ اینجا
سرپرستم شود.

که بپذیرد پدر این بچه است و پلی شود به آینده و روشنایی بعدش.

-تو گفتمی و اونم با آغوش باز پذیرفت!

-من آغوش باز نمیخوام.

منیژه دیگر خودداری نکردی.

-با چه حقی به زندگی خودت و اون آدم گند زدی؟ دریا تو باشعور

بودی... تو ورای برادرات بودی... تو خونِ تو شاید بودن، نبود... تو یادگارِ

خواهرِ ستم‌کش و مظلومم بودی... دریا این کارها تو شانِ شرافت نبود.

دست‌هایم را بالا بردم و صورتم را پشت‌شان پنهان کردم و حق زدم:

-بیچارگی نداشت شبیه مامانم، خانوم باشم.

زود بود برای کم آوردن و خم شدن، اما آدمیزاد خودش خوب
می‌فهمید، کی با تبر به جان ریشه‌ی خودش می‌افتد. آن هم من که
ریشه‌ام نازک بود و هنوز تو دل خاک به قدر کافی جان نگرفته بودم.

با هزارویک فکر و خیالِ سوار شده بر دوشم، تک تک ظرف‌ها را کف
مال کردم و آب کشیدم.

حرف زدن با منیژه چیزی از فشار روحی‌ام کم که نکرد، بیشتر از قبل
هم برآشفته‌ام کرد.

درست از لحظه‌ای که جواب آزمایش را گرفته بودم، تنگی نفس به
سراغم آمده بود و اگر یکی در میان نفسم را آه نمی‌کشیدم، خفه
می‌شدم.

-چایی بریزم برات؟

-نه.

برنگشتم تا نگاهش کنم. خسته بودم از چشم‌های پر حرف و استیضاح
کننده‌اش.

دست‌هایم را شستم تا با یک شب‌بخیر، راهی اتاق شوم، اما با صدای
حرف زدن مصطفی سر جایم می‌خکوب شدم.

امتداد نگاهم از روی مصطفی که مقابل تلویزیون نشسته بود گذر کرد و

رسید به منیژه که سینی به دست داشت و هر دو باهم شنیدم:

-من سر حرفم هستم... خودم میارمش... نیازی نیست پاشید بیاید

اینجا.

نیازی به شنیدن اسم مخاطبش نبود. هم من هم منیژه خوب فهمیدیم

که فرد پشتِ خطِ مصطفی، موسی یا داوود بود.

- شما اصلاً آمون نمی‌دید حرف بزنم.

سگرمه‌های مصطفی درهم شد و تا منیژه مقابلش نشست، هشدارگونه انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت تا مبادا شروع به بد و بیراه گفتن بکند.

پاهایم چسبیده بودند به زمین و دستم را به دیوار گرفتم.

-بله گفتم یک ماه... دو روز دیگه هم مونده و آخر هفته سه تایی میایم بندر.

مصطفی کمی مکث کرد و ناباور پرسید:

-با خالد؟ اینجا عقد کنن!

تمام جانم یخ بست و چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد.

از همین فاصله هم به خوبی الدرمد بلدرمد کردنشان به گوش می‌رسید.

گاهی با رفتارهایشان به این باور می‌رسیدم که برده‌ای بیش نیستم و
آن‌ها هم ارباب‌های ظالمم هستند.

نای ایستادن نداشتم. سلانه سلانه پیش رفتم و درست میان در اتاق
صدای ترسیده‌ی منیژه سد مقاومت‌م را شکاند.
-بدبخت شدیم.

دیگر نشنیدم جواب مصطفی را چه داد. در همان تاریکی به کنج اتاق
پناه بردم و در خودم مچاله شدم.

نمی‌دانستم با سر رسیدن‌شان باید چه کار می‌کردم؟

می‌خواستم در این دو روز فکرهایم را بکنم که پیش‌دستی کردن‌شان
همه چیز را به‌هم ریخت.

-پاشو جمع کن... عجله کن.

برق اتاق روشن شد و نور چشم‌هایم را زد.

منیژه مثل دیوانه‌ها دور خودش می‌چرخید.

-چی رو جمع کنم؟

-وسایلت رو... هر چی که لازمته.

مکث کرد و روبه‌رویم زمین نشست.

--دریا اینا برسن فاجعه بار میاد... نباید دستشون بهت برسه.

ته دلم خالی بود و خالی تر شد.

مثل کودکی که از گم شدن خوف داشت، پرسیدم:

-کجا برم؟

دستم را گرفت و فشرد.

-مگه نمیخوای بری پیشش و بهش بگی؟

سر تکان دادم و آره گفتم. منیژه گفت:

-برو تو سایت... باید ببینیم اولین بلیط خالی به تهران کیه.

بلند شد و از داخل کمد ساکی بیرون کشید.

چند دست لباس برایم گذاشت. شناسنامه و کارت ملی ام را هم جیب

کنارش جا داد.

ساک را رها کرد و از داخل کشوی اول درآورش، پاکتی برداشت و

سمتم گرفت.

-این چیه؟

هق زد و مرتعش جواب داد:

-پول... کم آوردی بهم پیام بده جورش میکنم... برو دریا... توروخدا برو

و دیگه برنگرد... هیچ وقت برنگرد.

باورم نمی شد همه چیز این قدر زود اتفاق بیفتد و مجبور شوم شبانه

جزیره را ترک کنم. ترک کنم و راهی پایتخت شوم.

حس می کردم کسی دست انداخته بود و روحم را از جسمم بیرون کشیده بود.

من مانده بودم و تنی سرما زده.

من مانده بودم و چشم‌های پف کرده از گریه.

من مانده بودم وسط فرودگاه، روبه‌رویم منیژه بود و مصطفی‌ای که نمی‌دانستم چه شنیده بود که حاضر شده و همراهان آمده بود.

نه سوال می‌کرد و نه چیزی می‌گفت. خیره‌ی اشک‌های جاری من و منیژه مدام موهایش را چنگ می‌زد و سنگ‌های کف را قدم‌رو می‌رفت. خودم را به آغوش منیژه انداختم. نمی‌دانستم مرتبه‌ی بعدی که

می‌دیدمش هر کدام‌مان در چه وضعیتی باشیم و سرنوشت دست‌مان را کجای این روزگار بند کرده باشد.

سفت به خودم فشردمش و گفتم:

-برای همه چی ممنون.

با چشم‌های سرخ و نگرانش تماشا می‌کردم.

-مراقب خودت باش... قول بده که کم نیاری دریا... الان که وارد این

مسیر شدی برای رسیدن به خواسته‌ها تلاش کن و بذار باور کنم

خوشبختی به دست آوردنیه.

لبم باز نشد بگویم برایم دعا کنم. دستش از دستم رها شد و از گیت

عبور کردم.

دیگر برنگشتم تا ببینمش. خوف داشتم پاهایم بلنگد و نتوانم بروم.

محال بود هیچ وقت چنین رفتنی را برای خودم تجسم کرده باشم. این

که در غریبانه‌ترین حالت ممکن از ترس مرگ بگریزم و پناه ببرم به

شهری که جز بزرگ بودنش، شناختی از او نداشتم، شبیه یک کابوس

هولناک بود.

هوایما که از لاین پرواز بلند شد، قلبم از سینه‌ام جدا شد و معلق ماند
در آسمانی که آرامشش از زمین بیشتر بود.

از پنجره ابرها را تماشا می‌کردم و کف دستم یک تکه کاغذ داشتم.

کاغذی که رویش نام و نشان یک شرکت کشتی‌رانی بود.

شرکتی که گفت اگر مشکلی برایم پیش آمد زنگ بزنم و بگویم با
خاوین قوام کار دارم.

نامش را چند بار زیر لب هجی کردم و از شدت استرس خودم را تا
رسیدن تهران به خواب زدم.

ساکم را دنبال خودم کشیدم و هوای آبان ماه تهران به تنم سازگار نبود.

تنی که خو گرفته بود با گرمای داغ جنوب و شرجی جزیره.

دسته‌ی شالم را بالا گرفتم و مضطرب به اطرافم نگاه کردم.

تاکسی‌های مختص به فرودگاه در انتظار مسافر ایستاده بودند.

چند قدم جلوتر رفتم و کسی از پشت سرم پرسید:

-کجا میخوای بری؟

برگشتم و از دیدن سوئیچی که ما بین انگشت‌هایش بود، حدس زدم
باید از راننده‌های فرودگاه باشد.

-آدرس بده می‌رسونمت.

سبیل‌های بلندش را تابی داد و نزدیک‌ترم ایستاد.

نشانی شرکت را به خاطر آوردم و گفتم:

-تجربیش می‌رید؟

برای منی که در این شهر غریب بودم با تاکسی رفتن بهتر بود.

-ساکتو بده ببرم.

مردد ساکم را به او سپردم و پشت سرش راهی شدم.

برای همکارهایش دست تکان داد و لحظه‌ی آخر قبل از سوار شدنم

پرسیدم:

-بخشید... میشه بپرسم کرایه‌اش چقدر میشه؟

صندوق را باز کرد و جواب داد.

-پونصد.

ناباور به تکان خوردن لب‌هایش چشم دوختم و تکرار کردم:

-پونصد هزار تومن؟!!

پوزخندش حالت تمسخر داشت، با لحنی شماتت‌گرانه اعتراض کرد:

-یه جوری میگی انگار تو این دوره و زمونه خیلی پوله... کمتر از این

نمیبرنت... نرخش همینه.

مگه از فرودگاه تا تجریش چقدر مسیر بود که بابتش باید این همه

کرایه می‌دادم؟

من که از نرخشان خبر نداشتم. فقط عقم می‌گفت مبلغ زیادیه.

-خانوم اگه میای سوار شو وقت منو نگیر.

می‌خواستم بروم، اما اگر از همین لحظه پول‌هایم را بی‌رویه خرج

می‌کردم به مشکل می‌خوردم.

دستم را سمتش دراز کردم و ساکم را پس گرفتم.

-نه آقا نمیام.

مسیر آمده را عقب برگشتم و روی پله‌ها نشستم.

باید موبایلم را روشن می‌کردم و جستجو می‌کردم که چطور به جایی

که می‌خواهم بروم، اما می‌ترسیدم که با روشن کردنش عالم روی سرم

خراب شود و نتوانم جواب تلفن‌هایشان را ندهم.

زانوهایم را جمع کردم و پریشان به این فکر کردم که منیژه و مصطفی

الان در چه حالی هستند؟

با رسیدن پسرها و خالد و نبودنم قرار بود چه به سرشان بیاید؟

سرم را به عادت همیشه‌ام بالا گرفتم تا آه بکشم و قبل از اینکه به

آسمان برسیم، مردمک‌هایم به سر درِ مترو ماند.

مثل تشنه‌ای که بعد از مدت‌ها به آب رسیده باشد، بلند شدم و ساکم را

برداشتم.

خیلی شنیده بودم که با مترو می‌شود به همه جا رفت.

پله‌ها را پایین رفتم و از خانمی که داشت خلاف جهتم جلو می‌آمد،

پرسیدم:

-بخشید از اینجا می‌تونم برم تخریش؟

کیفش را روی شانه‌هایش جابجا کرد.

-میشه... باید خط عوض کنی.

دستش را سمت راست دراز کرد.

-روی اون تابلو تمام خطوط رو کشیده... برو بین کجا باید پیاده بشی و سوار خط یک بشی که بررسی تجریش.

با تشکر و لبخند از او دور شدم و جلوی همان تابلویی که گفت ایستادم.

مسیرها را بررسی کردم و فهمیدم که باید کدوم ایستگاه پیاده شوم. با راهنمایی مامور مترو بلیط خریدم و به راه افتادم.

یک ساعت و چهارده دقیقه بعد رسیده بودم به تجریش و با پرس و جویی که کردم تا رسیدن به شرکت سوار تاکسی شدم. کرایه تاکسی را حساب کردم و زمانی که پیاده شدم نگاهم به ساختمان بلند روبرویم ماند.

دست خودم نبود که از فرط استرس زانوهایم می لرزیدند و پیشانی ام از قطره های ریز و درشد عرق خیس شده بود.

از درون کوره‌ی آتش بودم و از بیرون جا مانده بودم وسط یخبندان.

حالا که رسیده بودم نای رفتن نداشتم. یک حس ناشناخته‌ای پاهایم را به زمین میخ کرده بود و نمی‌گذاشت تا قدم از قدم بردارم.

خوف داشتم از عرض خیابان رد بشوم و از پسِ ادامه دادن بعدش برنیایم.

خیلی زود فهمیدم که از جنس این شهر و زندگی کردن میان مردمانش نیستم و خودم را بابت بودنم سرزنش می‌کردم.

شهر شلوغ و غول‌پیکری که مثل هیولا آدم‌ها را بلعیده بود، چطور می‌خواست پناه‌گاهم باشد؟

اگر هیچ دریچه‌ای به رویم باز نمی‌کردند تکلیفم با آن همه پلی که پشت سرم خرابش کرده بودم، چه می‌شد؟

اگر پسم می‌زدند و بیرونم می‌انداختند کجا می‌رفتم؟

کجا می‌رفتم با جنینی که میان وجودم در حال جان گرفتن بود؟

بغض از سر و حشتم را بالاجبار پس زدم و

ساکم را به زحمت دنبال خودم کشیدم.

چاره‌ای جز قدم برداشتن نبود حتی اگر مدام زمین می‌خوردم هم باید

سر پا می‌شدم.

مقابل ساختمان نفس حبس شده‌ام را رها کردم و از سه پله‌ی جلوی

بالا رفتم.

دستم را دراز کردم و در چوبی و بزرگی که روبه‌رویم بود را هر چه

فشردم باز نشد.

دستپاچه و بی‌قرار دنبال زنگ گشتم که

روی یک سکوی سنگی نصب شده بود.

علامت زنگوله را لمس کردم و با شنیدن صدایش طوری ایستادم تا

تصویرم داخل مانیتورِ آیفون قابل دیدن باشد.

بدون هیچ سوالی در با تیک کوتاهی باز شد.

لبم را زبان زدم و داخل شدم.

از همان لحظه‌ی اول دنبال کسی گشتم که در را برایم باز کرده بود.

چند قدم جلوتر متوقف شدم و ساک را کنارم روی زمین گذاشتم.

نگاه کنجکاوم از گلدان بزرگ کنده شد و به سمت صدای مردی

برگشت که گفت:

-بفرمایید

به شالم دست کشیدم و در آن لحظه گمان کردم اگر لبخند بزنم بهتر

است.

-سلام.

مرد جلو آمد و جوابم را با احترام داد.

-سلام... خوش اومدید.

لحن به دور از جدیتش، ضربان قلبم را آرام تر کرد.

عضلات تنم از حالت انقباض خارج شدند و تصور کردم روی گشاده‌ی

این مرد آغاز پیروزیست.

همچنان منتظر بود تا دلیل حضورم را برایش شرح دهم.

قبل از آنکه به من من کردن بیفتم، کارت را از داخل کیفم بیرون

آوردم و طرفش گرفتم.

-می‌خوام آقای قوام رو ببینم.

کمی چشم ریز کرد و به کارت داخل دستم بی تفاوت نگاه کرد.

-ساعت ملاقاتتون رو بگید تا با بالا هماهنگ کنم؟

گفت و تا چرخید دوباره پرسید:

-بگم کی هستید؟

مانده بودم چه بگویم... نه ساعت ملاقات داشتم نه او مرا به اسم
می شناخت... حتی ممکن بود به خاطر نیاورد که یک ماه پیش تصادف
کوچکی در جزیره باهم داشته‌ایم.

-باید حضوری ببینمشون.

گوشی تلفن را در هوا نگه داشت. کمی مردد و فکری سر تا پایم را از
نظرش گذراند و انگار که از زنگ زدن پشیمان شد.

-نمیشه... اگه از قبل وقت نگرفته باشی و نشناستت نمی‌تونی بری بالا.
حرفش مثل آب سرد روی داغی وجودم ریخته شد.

-ولی من باید حتماً ببینمش.

امتداد نگاهش از روی صورتم رسید به ساک کنار پایم.

-از شهرستان اومدی؟

حس تلخی از سوالش گرفتم و کوتاه جواب دادم:

-بله.

باز سمتم قدم برداشت و تن صدایش را در پایین‌ترین حد ممکن نگه

داشت.

-مشکل مالی داری؟

این بار به طور واضح جا خوردم. نکند پیش خودش فکر کرده بود که

برای طلب پول به سراغش آمده‌ام.

-پول نمی‌خوام آقا... باید فقط به خودشون بگم چکارشون دارم.

نیشخندش برایم گران تمام شد. نتواستم عصبی نشوم.

-شما اصلاً چه کارهای که وایسادی منو بازخواست می‌کنی... بفرستم

بالا خودم بهش می‌گم برای چی اومدم.

فوری اخم کرد و چهره‌اش درهم شد.

-تا من تاییدت نکنم اجازه نداری قدم از قدم برداری.

-مدیری اینجا... یا رئیسی!؟

کاملاً مشخص بود که بهش برخورد... هر دو دستش را باز کرد و سمت درِ خروجی هدایتم کرد.

-برو دخترجون... برو در دسر نشو... هر وقت تونستی هماهنگ کنی و اسمت رفت جز ملاقاتی‌های شرکت بیا.

در را پشت سرم بست و به راحتی بیرونم کرد!

هاج و واج به اطرافم نگاه کردم و از خودم پرسیدم باید چه کار کنم؟

چطور پیدایش کنم و بگویم کی هستم... وقتی که حتی از پس یک

نگهبان هم بر نمی‌آدم؟

همان‌جا روی پله نشستم و در خودم جمع شدم.

منتظر می‌ماندم تا بالاخره سر و کله‌اش پیدا شود. وقتی خواست داخل شرکت شود، می‌ایستادم و می‌گفتم که خودت کارت را داده‌ای. با همین خیال سرم را روی زانوهایم گذاشتم و پلک‌هایم را بستم. بی‌خوابی دیشب و ترس‌های تمام نشدنی‌ام سرم را به درد انداخته بود. از کار کردن داخل هتل یاد گرفته بودم که هرگز نباید جلوی در ورود و خروج یک ساختمان نشست، اما چاره‌ای جز این نداشتم. اگر دور می‌شدم فرصت دیدنش را از دست می‌دادم و بعدش جایی برای ماندن در این شهر بزرگ نداشتم.

-خانم؟

شانه‌ام تکان خورد و بی‌حوصله هوم گفتم.

-پاشو خانم... چرا اینجا خوابیدی!؟

صدایش برایم هم گنگ بود و هم آشنا. لای پلک‌هایم را باز کردم و از پس تکان دادن تن خشک شده‌ام برنیامدم.

-تا دردرس نشی ول کن نیستی... پاشو برو تا زنگ نزدم به پلیس.

گردنم را با درد بالا گرفتم و تصویرِ مات و تارش را دیدم.

بلند و تند نفس می‌کشید و نگاه میرغضبانه‌اش را دوخته بود به صورتم.

خوابم برده بود! چقدر و چه مدت زمانش را نمی‌دانستم فقط تا به

خودم آمدم حس کردم استخوان‌هایم خشک شده و ته گلویم می‌سوزد.

به زور بلند شدم و زمزمه کردم:

-دردرس نیستم... فقط می‌خوام آقای قوام و ببینم.

باز هم همان نیشخندِ مضحکش را تحویلیم داد.

-نمیادش... از بالا آمار گرفتم گفتن امروز نمیاد.

نمی‌فهمیدم راست می‌گوید یا برای کم کردن شرم، دروغ به هم می‌بافد!
سنگِ سردی که رویش نشسته بودم، کلیه‌هایم را اذیت کرده بود و نیاز
به دستشویی داشتم.

تن کرختم را بلند کردم و مقابلش ایستادم.

-فردا چه ساعتی بیام؟

دستش را در هوا تکان داد و جدی گفت:

-نیا... مشخص نیست بیاد.

-اگه بیاد چه ساعتی میشه؟

یک پله بالاتر از من ایستاد و مشخص بود که در حال جور کردن جوابی
برای دست به سر کردنم است.

-اطلاعی ندارم... مثل امروز تا ظهر که نیاد یعنی اون روز اومدنش
کنسله.

کم مانده بود که زیر گریه بزنم. با همان صدای مرتعش از بغضم گفتم:

-میشه یه خواهشی بکنم؟

جای جواب سرش را تکان داد.

-باید برم دستشویی... پیام تو؟

تای ابرویش را بالا انداخت. نمی دانم با خودش چه حسابی کرد که

فوری گفت " نه "

و تا به خودم آمدم، دیدم که دیگر سرجایش نیست.

ناچار و تحت فشار مثنای پرم به راه افتادم تا بلکه جایی را برای

نشستن و بهتر تصمیم گرفتن پیدا کنم.

از خیابان شرکت که دور شدم باقی کوچه‌ها را بی هدف طی کردم و جز

تماشا کردن خانه‌ها و برج‌های مسکونی به ذهنم اجازه‌ی سوهان

کشیدن به روحم را ندادم.

از دور نگاهم به بوستانی افتاد که جلوی ورودی‌اش یک کافه‌ی سیار بود. با عطر دلچسب قهوه که تمام شامه‌ام را پر کرد.

ضعف و گرسنگی به جانم قالب شده بود و از ورای تمام بیچارگی‌هایم به یاد آوردم که جز خودم باید به فکر توراھی‌ام هم باشم.

مراقبت از او میان این همه آوراگی فراموشم شده بود. این قدری که با رسیدن به سرویس بهداشتی بوستان، چند دست از لباس‌هایم را تنم کردم. اگر سرما می‌خوردم در این هرج و مرجِ روزگارم کسی نبود تا مراقبم باشد.

دست‌هایم را شستم و لباس‌هایم را مرتب کردم. مردمک‌های آبی‌ام میان صورت رنگ پریده‌ام زیادی تو ذوق می‌زدند. از خودم و موقعیتم چنان دلم گرفت که مشت پر آبم را به آینه‌ی زنگار گرفته و کثیف مقابلم پاشیدم و بیرون رفتم.

یک لیوان پاکتی چای و تکه‌ای کیک از همان کافه‌ی سیار گرفتم و
روی اولین نیمکت نشستم.

داغی چای سوزش گلویم را کمتر کرد و شیرینی کیک طعم تلخ دهانم
را از بین برد.

ساعت نزدیک چهار بعدازظهر بود و کم‌کم هوای پاییزی روبه تاریکی
می‌رفت.

تصور اینکه شب را در خیابان بمانم دلهره‌ی بزرگی برایم شده بود.

خوب که فکر می‌کردم باید ابتدا یک سیم‌کارت جدید می‌خریدم تا
بتوانم با آسودگی موبایلم را روشن کنم.

شاید با جستجو کردن داخل سایت‌ها می‌توانستم جایی را برای شب
خوابیدن پیدا کنم یا مسافر خانه‌های اینجا را یاد می‌گرفتم و اگر زورم
به کرایه‌اش می‌رسید، خیالم راحت می‌شد.

فردا هم دوباره برای دیدن خاوین قوام به شرکتش می‌رفتم.

سه روز از تهران آمدنم گذشته بود.

سه روزی که از صبح تا غروب جلوی شرکت می‌ایستادم تا بلکه

بینمش و شب‌ها خسته‌تر از قبل به هاستل برمی‌گشتم.

برنامه‌هایم همه قفل شده بودند و رسیده بودم به بن‌بستی که

نمی‌دانستم راه خلاصی وجود دارد یا نه؟

زیر درخت ایستادم و به کارمندی‌هایی که در حال بیرون رفتن از شرکت

بودند، چشم دوختم.

مرد نگهبان بیرون آمد و با همان نگاه عاقل اندر سفیه‌اش تماشا می‌کرد.

زبان‌ش بسته بود، اما چشم‌هایش دنیایی از تلخی و شماتت داشتند،

این قدری که حتی از پشت تلفن هم صدایم را شناخته بود و جوابم را

درست نمی‌داد.

بارها تماس گرفتم تا بلکه به همین طریق خاوین را پیدا کنم و هر بار

منشی‌اش خبر از سفر کاری‌اش داد.

اضطرابی که در این سه روز با خود به همراه کشیدم، اشتهایم را کور

کرده و به جایش حالت تهوع سراغم آمده بود.

انگشت‌هایم را در هم چفت کردم و تا خواست چیزی بگویند کسی از پشت سر صدایش کرد.

-آقای شریفی؟

به عقب و جایی که ماشین از پارکینگ بیرون آمده بود، برگشت و فوری گفت:

-بله آقا... بفرمائید؟

ماشینش را صبحی که وارد شرکت شد دیدم اما از شیشه‌های دودی‌اش راننده‌اش مشخص نبود.

-یک پوشه‌ی سبز روی میز خاوین جا گذاشتم... بی‌زحمت بیارش باید امشب برسونم دستش.

شنیدن اسم خاوین سر و نگاه مرد نگهبان را با تغییر سمتم برگرداند.

انگار که می‌خواست مطمئن شود من اسمش را شنیده‌ام یا نه؟

-کجا رو نگاه میکنی... برو بیارش دیگه.

-چشم آقا.

با رفتن شریفی مثل گم شده‌ای که آشنایی دیده باشد، لبخند زدم.

باید از او می‌خواستم تا آدرس خاوین را به من بدهد.

کمی جلو رفتم و قبل سلام کردنم پشیمان شدم.

شریفی که یک نگهبان ساده بود سه روز تمام من را سر دوانده بود وای

به حال باقی‌شان. از کجا معلوم که کمکم می‌کرد؟

مستاصل و مردد از فکری که به آنی به ذهنم رسید، مسیرم را عوض

کردم و به جای نزدیک شدن به او، از عرض خیابان رد شدم.

برای اولین تاکسی دست تکان دادم و به محض سوار شدنم در جواب

راننده که پرسید مقصدتان کجاست، گفتم:

-می‌خوام دنبال اون ماشین برید.

راننده مسیر انگشتم را گرفت و به ماشین جلوی پارکینگ رسید.

-دنبال در دسر نیستم خانم... پیاده شو.

با التماس و دروغ جواب دادم:

-داداشمه آقا... مامانم فکر میکنه زیر سرش بلند شده... فقط می‌خوام

بینم میره خونه‌ی خودش یا جای دیگه‌ای.

برای دروغی که به هم بافتم پوست دستم را نیشگون گرفتم.

بیزار بودم از اینکه بخواهم مثل شیادها رفتار کنم، اما چاره‌ای جز این

نمایش نبود.

راننده که سر تکان داد، نفسم را با خیال راحت رها کردم و به صندلی

چسبیدم.

در طول مسیر از شدت استرس به جون لبم افتاده بودم و وقتی شوری

خون را مزه کردم فهمیدم چقدر حالم بد است.

برای فرار از فشار و ترسی که تحمل می‌کردم زل زدم به بیرون.
خیابان‌ها را فقط از روی تابلوهایی راهنمایی می‌شناختم و درست
بیست‌وسه دقیقه‌ی بعد مقابل یک برج مسکونی متوقف شدیم.

-خونه‌ی خودشه یا داره زیرآبی میره؟

-خونه‌ی کی!

راننده به گیجی‌ام خندید.

-داداش تو میگم.

خودم را بابت سوتی‌ای که دادم جمع کردم و لب زدم:

-آره خونه‌ی خودشه... بیخودی بهش شک کردیم.

کرایه را حساب کردم و با عجله پیاده شدم.

باید می‌فهمیدم که به کدام طبقه می‌رود.

برای اولین بار از خوش شانسی‌ام بود که ماشینش را در محوطه‌ی
جلوی برج دیدم.

پسر جوانی که ازش پیاده شد همان پوشه‌ی سبز رنگ دستش بود.

ریموت ماشین را فشرد و سمت ورودی برج به راه افتاد.

قدم‌هایم را تند کردم و به دنبالش رفتم. از پشت سرش دیدم که

شماره‌ی یک و هشت را روی شاسی‌های آیفون فشرد و در ثانیه‌ای بعد
باز شد.

به قدری نزدیک به او ایستاده بودم که قبل از بسته شدن در، بلافاصله
پشت سرش داخل رفتم.

با اینکه دل در دلم نبود، اما خودم را به پررویی زدم و بی‌حرف و صدا
دنبالش راه گرفتم.

روبه روی آسانسور برای لحظه‌ای نگاهش با نگاهم تلاقی پیدا کرد و مثل مجرم‌ها چشم دزدیم. واهمه داشتم کسی از حال خرابم پی به درونم ببرد و باز دستم به او نرسد.

داخل اتاقک شاسی طبقه‌ی ششم را فشرد و مودبانه پرسید:

-طبقه‌ی چندم پیاده میشد؟

برای عادی‌ترین سوالی که ازم پرسیده شد به لکنت افتادم.

-طبقه‌ی... ششم.

لبخند کوتاه زد و دوباره پرسید:

-ساکن همین برج هستید؟

دست‌هایم را مشت کردم تا ضعفم به صدایم نرسد.

-نه.

-پس مهمانید؟

نمی‌دانم اینکه سر حرف را باز کرد، خوب بود یا نه، اما کمی از التهاب و طوفان درونم کاست. شاید دلیلش لحن آرام و به دور از آزارش بود. این بار سرم را جای جواب تکان دادم.

آسانسور که متوقف شد صبر کرد تا اول من پیاده شوم. داخل راهرو از روی پلاک‌های طلایی رنگ کنار درها دنبال شماره‌ی هجده می‌گشتم که مجدد صدایش را شنیدم:

-می‌تونم کمکتون کنم؟

نگاهم از روی شانه‌اش به پلاک پشتش رسید.

حس درونی‌ام می‌گفت که اینجا خانه‌ی خاوین است، مردی که قرار بود حرف‌هایم را بشنود.

-با خاوین قوام کار دارم.

مردمک‌های گرد شده‌اش ترساندم. چنان با تعجب و فراخ نگاهم کرد که گمان کردم آوردن اسمش یک ممنوعه است.

می‌خواستم چیزی بگویم تا بلکه این بار به در بسته نخورم، اما با باز شدن در پشتش همه چیز عوض شد.

قامتش به حدی بلند بود که از پشت شانه‌های پسر جوان، صورتش به خوبی قابل رویت بود.

ضربان قلبم بی‌اراده بالا رفت و جان از تنم بیرون رفت.

دلشوره‌ی عجیبی به دلم افتاده بود، در حدی که حتی نمی‌توانستم نفس بکشم.

-چرا تکون نمیخوری کارن... بیا تو؟

پسر جوان که حالا فهمیدم اسمش کارن است کمی گردنش را به عقب کج کرد.

-این خانم با تو کار داره.

چشم دوخته بودم به لب‌هایش... جسارت اینکه مردمک‌هایم را تکان
بدهم نداشتم.

-می‌شناسمتون؟

صدای آرام ولی جدی‌اش سرم را بالا برد.

اگر چه منتظر جواب بود اما من در سکوت فقط تماشایش کردم.

کلمات را گم کرده بودم. حتی یادم نبود قرار است چه بگویم؟ یا خودم
را چطور معرفی کنم؟

کارن از جلوی کنار رفت و خاوین با همان نگاه منتظر و جدی‌اش
خیره‌ام مانده بود.

می‌دانستم که باید حرف بزنم. چیزی بگویم ولی لال شده بودم.

هیبتش و آن چشم‌های نفوذناپذیرش توانم را تحلیل برده بود.

خودم را مقابل دو مردی می‌دیدم که هیچ چیز از شان نمی‌دانستم و
تصور اینکه با من بعد از شنیدن واقعیت چه برخوردی خواهند داشت به
پریشانی‌ام بیشتر دامن میزد.

-شنیدی چی گفتم!

مخاطبش من بودم و روبه کارن پوزخند زد.

از گوشه‌ی چشم دیدم که شانه‌هایش را بالا انداخت و حتماً گمان
می‌کردند که دیوانه‌ام.

به خودم آمدم. سه روز برای دیدنش دویده بودم و باید از فرصت پیش
آمده بهره می‌بردم.

دست‌هایم را از کنار بدنم جلو آوردم. سرم را صاف نگه داشتم و لب‌های
خشکم را زبان زدم.

-باهاتون حرف دارم.

-چه حرفی؟

به خودم و راه‌رویی که وسطش ایستاده بودم نگاه انداختم.

یعنی باید هر چه می‌خواستم بگویم در همین موقعیت باقی می‌ماندم!

-بهتر نیست دعوتشون کنی بیان داخل.

پیشنهاد کارن برای من خوشایند و به طور واضح برای خاوین

ناخوشایند بود که بدون هیچ تعارفی از مقابل در کنار رفت و بی‌حرف

منتظر داخل شدنمان ایستاد.

هر قدمی که جلو می‌رفتم حس می‌کردم سنگینی روی شانه‌هایم بیشتر

می‌شود.

فضای بزرگ سالن و نوری که از پنجره‌ی بزرگش به داخل ساطع شده

بود هم از این همه دلواپسی‌ام نکاست و جلوی نفس کشیدنم را گرفته

بود.

صدای پیچ پیچ کردنشان را از پشت سرم می شنیدم.

می فهمیدم که در سخت ترین شرایط زندگی ام قرار گرفته ام و اگر تمام سعی ام را نمی کردم برای همیشه می باختم.

بند کیفم را روی شانهم مرتب کردم و سمت جایی که ایستاده بودند برگشتم.

امتداد نگاه هردویشان را روی خودم دیدم و با صدای ضعیفی گفتم:

-خاطرتون هست یک ماه پیش تو جزیره نزدیک بود برم زیر

ماشینتون؟

دستش را کلافه در هوا تکان داد و بعد سمت من گرفت.

-الان که سالم به نظر میای... نکنه اومدی دنبال دیه؟

خودش به حرفش خندید. خنده ای که گونه های استخوانی اش را

برجسته تر کرد.

-فقط خواستم یادتون بیاد که کی ام.

از کنار کارن رد شد و نزدیک بهم ایستاد.

-گمون کن یادم اومد... بعدش؟

خیرگی کارن اجازه نمی‌داد تا راحت تر لب باز کنم.

-میشه خصوصی حرف بزنیم.

پوف کردن نفسش حس مزاحم بودنم را تشدید کرد.

با تک به تک حرکاتش حالی ام می‌کرد که تمایلی به هم صحبتی با من

ندارد و می‌خواهد که از سرش باز کند.

نفهمیدم وقتی به کارن نگاه کرد چی بین‌شان رد و بدل شد که با

دستش به سمت چپ سالن اشاره کرد.

به راه افتادم و هجده سال زندگی نابسامانم پشت چشم‌هایم نقش بست.

زندگی که جز زور و اجبار و ظلم دیدن یک روز خوش نداشت.

خانواده‌ای که شبیه هیچ خانواده‌ای نبودند و هر روز جانم را بارها به لبم می‌رساندند تا یادم بماند چقدر در این دنیا تنها و بی‌کس هستم.

که اگر بی‌کس نبودم اینجا میان خانه‌ی این مرد غریبه نایستاده بودم تا بگویم فرزندت را در شکمم دارم.

در اتاق را باز کرد و با دیدن میز بیلیارد بزرگ داخلش مکث کردم
-برو تو.

هیچ کلامی از احترام وجود نداشت و این باعث می‌شد تا اعتماد به
نفسم کم شود

بزاق دهانم را قورت دادم و کنار دیوار ایستادم.

سمتش برگشتم و هر چه لگد بود به بخت نحس و سیاهم زدم تا پا
بذارم به دنیای جدیدی... تا رها بشم از فقر و نکبت و ستم کشیدن و
کتک خوردن.

برگه‌ی آزمایش را از داخل کیف بیرون آوردم و طرفش گرفتم.

-این برای شماست.

تکه‌ای از موهایش روی پیشانی‌اش ریخته و رگِ شقیقه‌اش از اخمی که

کرد بیرون زده بود.

با سوالی که پرسید، نگاهم را از صورتش گرفتم و سرم را پایین انداختم.

-این بود حرف خصوصیت... جواب آزمایش حاملگی برام آوردی! اشتباه

اومدی من دریا واعظی نیستم... بخوامم جنسم این قدر لطیف نیست که

بشم دریا... ته تهش که زور بزنم...

نگذاشتم به تمسخر کردنم ادامه دهد و گفتم:

-دریا واعظی منم.

تای ابرویش را بالا فرستاد.

-خب که چی؟

ریزبیانه‌تر سرتاپایم را نگاه کرد و گفت:

-شوهرت مرده یا طلاق گرفتی؟

لبم را گزیدم و نج گفتم. می‌توانستم صورت کبود از ترسم را تجسم

کنم که به چه حالی افتاده‌ام.

یک قدم جلو آمد و سایه‌ی بزرگش روی سرم افتاد.

-صیغه بودی؟

قلبم ناصبورانه می‌کوبید و به در و دیوار سینه‌ام می‌زد.

لال شده بودم و او همچنان ادامه می‌داد.

-بهت نمیخوره اهل ازدواج سفید باشی!

سوال‌های پی‌درپی و سکوت‌م صبرش را تحلیل برد و عصبی لب زد:

-اگر بهت گفتن که بیای و درخواست کمک بدی باید بگم که اشتباه

اومدی... احتمالاً اسم منو با حاجی جابجا بهت گفتن.

برگه را لبه‌ی میز گذاشت و چرخید تا برود.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و نالیدم:

-بچه‌ی تو رو حامله‌ام.

رمان خاوین به نویسندگی ساقی میر جزء رمان‌های اختصاصی

اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می‌باشد و ارائه فایل رایگان یا

فروشی آن توسط سایت‌های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و

شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می‌توانید این رمان زیبا را تهیه و

مطالعه کنید.